

هدف ادبیات

ماکسیم گورکی

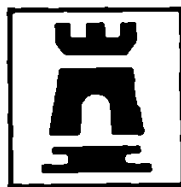
مفهوم واقعی زندگی
در زیبایی و نیروی تلاش
بوی هدف است و هستی در
هر لحظه باید هدفی بس عالی
داخته باشد .

ترجمه
م. ه. شفیعیها

هدف ادبیات

ماکسیم گورکی

ترجمہ
م. ہ. شفیعہا



انشادات بابک

-
- هدف ادبیات
 - چاپ سوم - تیرماه ۱۳۵۴
 - چاپ ارژنگ - ۲۰۰۰ نسخه
 - تهران - میدان ۲۴ اسفند - بازار ایران طبقه سوم شماره ۹۳ - تلفن ۹۲۷۶۱۷

الکسی ماکسیموویچ پشکوف که بعدها با نام ماکسیم گورکی
شهرتی دنیاگیر کسب کرد، در سال ۱۸۶۸ در نیژنی نووگروود که بعدها
گورکی نامیده شد متولد شد .

از همان کودکی فقر چهره‌ی منحوس خود را به او نمایاند. به همین
دلیل مدتی مانع ادامه‌ی تحصیل وی گردید . بعنوان شاگرد کفاش ،
شاگرد نقاش ، کارگر کشتی و... کار می‌کرد و زندگی را می‌گذراند .
او «درمیان مردم» می‌زیست، و «درمیان مردم» کار می‌کرد. اشتیاقی
که به کتاب پیدا کرده بود او را به طرف شناختی سازنده پیش می‌راند.
جوانی او نیز مثل کودکی‌اش در کارهای طاقت‌فرسا سپری شد.
به عنوان باربر اسکله، نانوا، باغبان، خواننده‌ی آوازهای دسته جمعی
کار کرد .

در مسیر تحولات فکری آن زمان کشورش قرار گرفت و به مطالعه‌ی
ادبیات سیاسی پرداخت. در سال ۱۸۹۲ نویسنده‌ای سرشناس شده بود.
قبل از تحولات سال ۱۹۰۵ «سرود شاهین» و «سرود مرغ طوفان» را
نوشت .

پس از سرکوبی جنبش ۱۹۰۵ به خارج سفر کرد. رمان «مادر»

محصول همین دوره است .
وی در سال ۱۹۳۲ رئیس اتحادیه نویسندگان شوروی شد و
واقعگرای جامعه گرایانه را بعنوان شیوه‌ی نگارش به نویسندگان شوروی
توصیه نمود. رمان «مادر» نیز بعنوان الگویی برای این شیوه معرفی شد.
مرگ گورکی به سال ۱۹۳۶ اتفاق افتاد .

* * *

کتاب حاضر اولین بار در سال ۱۳۲۹ شمسی . توسط انتشارات
زوار به چاپ رسیده بود. در این اواخر نیز از طرف چند تن از ناشران-
بی آنکه مترجم کتاب از آن اطلاعی داشته باشد- چاپ و پخش گردید که
خود جای گله دارد . امید است نشر حاضر- که مترجم گرامی تجدید نظر
کاملی در آن به عمل آورده است- تا حدودی موجبات رضایت پویندگان
ادبیات راستین را فراهم آورد .

ناشر .

... شب بود، که از محفل دوستان، جایی که آخرین داستان به چاپ رسیده خود را خوانده بودم، بیرون آمده وارد خیابان شدم. بر اثر تعریف زیادی که از آن کرده بودند، هیجان مطبوعی در من ایجاد شده بود. با تأنی در خیابان خلوت گام برمی داشتم و برای نخستین بار در عمرم تا این حد از نشاط زندگی سرمست شده بودم. ماه فوریه و شب صافی بود. انبوه ستارگان بر آسمان بی‌ابر نقش بسته بودند. زمین جامه‌باشکوهی از برف تازه برتن کرده بود و سرمای گستاخانه‌ای از آسمان به زمین می‌دمید. شاخه‌های درختان از دیوارها سرکشیده، با سابه‌های خود نقش‌ونگار زیبا و بدیعی در سرراه من ایجاد کرده بودند. ذرات شفاف برف، در نور کبود و

نوازش کننده ماه درخشندگی نشاط انگیزی داشتند . جنبنده ای در هیچ جا دیده نمی شد. صدای خش خش برف در زیرپاهای من ، تنها صدائی بود که سکوت باشکوه این شب روشن و فراموش نشدنی را برهم می زد...

فکر می کردم : چقدر خوب است که انسان در دنیا ؛ در میان مردم ارج و منزلتی داشته باشد!

این اندیشه آینده درخشان و روشنی را برایم تصویر می کرد. صدای کسی که با تأمل صحبت می کرد از پشت سرم شنیده شد :
- ها، شما چیز خوبی نوشته بودید، بله ، عالی بود!
از شنیدن این صدای غیر منتظره یکه خورده برگشتم و نگاه کردم .

شخص کوتوله ای که لباسی تیره بر تن داشت خود را به من رسانید و پابه پای من به راه افتاد. لبخند نافذی روی لبهایش نقش بسته بود و از پائین به بالا به صورت من نگاه می کرد. سر پای وجودش به طور عجیبی نافذ بود : نگاهها، گونه ها، چانه او بارش نوك تیزش. تمام اندام تکیده و كوچك او با آن گوشه های عجیبش مثل میخ توی چشم فرو می رفت. طوری بی صدا و سبك حرکت می کرد که گوئی روی برف می لغزید. در آنجائی که داستان خود را می خواندم او را ندیده بودم. بدیهی است که از شنیدن صدای او متعجب شده بودم : این آدم که بود؟ از کجا پیدا شده بود ؟

سوآل کردم: شما هم گوش دادید؟

- بله، لذت هم بردم.

با صدای بمی صحبت می کرد. لبهای نازکی داشت و سیل‌های کوچک سیاهش لبخند او را از نظر نمی پوشانید. این لبخند که از روی لبهای او زایل نمی شد اثر نامطبوعی در من بوجود آورد. احساس کردم که در پشت آن فکر نیشدار و انتقاد آمیزی نهفته شده است؛ اما بقدری سردماغ بودم که نتوانستم به این حالت سیمای او توجه کنم. لبخند او مانند سایه‌ای از نظر محو شد و در مقابل صفا و روشنی رضایت خاطری که به من دست داده بود سرعت ناپدید گردید. پهلو به پهلو او راه می رفتم و منتظر بودم ببینم چه می گوید. در دل امیدوار بودم که بر شیرینی ولذت دقایقی که امشب بر من گذشته است بیفزاید: انسان تشنه تعریف و تمجید است، برای اینکه سرنوشت به ندرت از روی مهر به او تبسم می کند.

همراه من پرسید:

راستی خوب است که انسان خود را موجودی استثنائی و برتر

از دیگران احساس کند، اینطور نیست؟

در سوآل او چیز مخصوصی حس نکردم و شتابزده با او موافقت

نمودم.

او دستهای کوچکش را که انگشتان خمیده و لاغری داشت

با حالت عصبی بهم مالید و خنده نیشداری کرد: هه، هه، هه !

از خنده او آزرده خاطر شدم. به سردی گفتم:
- شما آدم خیلی خوش برخوردی هستید!
تبسم کنان با حرکت سر حرف مرا تأیید کرد و گفت:
بله، آدم خوش برخوردی هستم، خیلی هم کنجکاو... همیشه
هم می‌خواهم بفهمم و از هر چیزی سر در بیاورم، این کوشش دائمی
منست. همین است که به من جرأت می‌دهد، به همین دلیل است که حالا
هم می‌خواهم بدانم که این موفقیت به چه بهائی برای شما تمام شده
است!

نگاهی به او انداختم و از روی بی‌میلی گفتم:
تقریباً به بهای یکماه کار... شاید هم کمی بیشتر...
او به سرعت حرف مراقبید و گفت:
- آها، قدری زحمت و بعد هم اندکی تجربه از زندگی که
همیشه ارزش زیادی ندارد؛ ولی در عین حال بی‌ارزش هم نیست؛
چون شما با این بها این فیض را می‌برید که در حال حاضر هزاران نفر
با خواندن آثار شما با فکر شما زندگی می‌کنند و بعداً هم امید هائی
پیدا می‌شود که شاید با مرور زمان... هه، هه، هه! وقتی هم که شما
بمیرید... هه، هه، هه! ولی در مقابل این همه آرزوها بیش از آنچه که
شما به ماداده‌اید می‌شدداد. تصدیق ندارید؟

از نو خنده بریده بریده نیشداری کرد. با چشمان سیاه و نافذش
نگاهی مزورانه به سراپای من انداخت. من هم از بالا به پائین به او
نگاهی کردم و با رنجش و برودت پرسیدم:

بیخشید. اجازه می‌فرمائید سوال کنم افتخار صحبت کردن با
چه کسی را دارم؟

- من کی هستم؟ حدس نمی‌زنید؟ ولی با این حال فعلا نمی‌خواهم
بگویم من کی هستم. مگر در نظر شما دانستن اسم شخص، از چیزی
که او به شما می‌گوید مهمتر است؟

جواب دادم: البته نه... ولی با این وصف خیلی عجیب است!
هم صحبت من، بدون توجه، آستین پالتوی مرا گرفت و در
حالی که به آهستگی می‌خندید شروع به صحبت کرد:

- خوب، بگذارید عجیب باشد، معلوم نیست که چرا انسان
به خودش اجازه نمی‌دهد گاهی از حدود آداب ساده و عادی گامی
فراتر بگذارد؟... و اگر شما مخالف این مطلب نیستید بیاید صادقانه
با هم صحبت کنیم! فرض کنید که من خواننده داستانهای شما هستم...
خواننده‌ای عجیب و خیلی هم کنجکاو که می‌خواهد بداند چرا و چگونه
یک کتاب به وجود می‌آید... مثلا کتاب شما؟ بیاید صحبت کنیم.

گفتم: اوه، بفرمائید خواهش می‌کنم! اینطور برخوردها و
گفتگوها... خیلی برای من مطبوع است... هر روز میسر نیست.
اما در واقع به او دروغ می‌گفتم، زیرا این حرفها برای من داشت
نامطبوع می‌شد. فکر می‌کردم: او از جان من چه می‌خواهد؟ اصلا
به چه مناسبت به خود اجازه می‌دهم که این برخورد خیابانی و گفتگو با
این شخص ناشناس را به دیده نوعی مباحثه بنگرم؟

معهدا بهرنحوی بود با تانی پهلوی او راه می‌رفتم و سعی داشتم قیافه خوش و دقیقی به او نشان دهم. یادم هست که به زحمت به اینکار موفق می‌شدم ولی رو بهمرفته هنوز حالت جسورانه‌ای داشتم و نمی‌خواستم با امتناع از حرف زدن، آن شخص را از خود برنجانم و تصمیم گرفتم مواظب خودم باشم.

نور ماه از عقب سرمی‌تابید و سایه‌های مارا در زیر پاهایمان درهم می‌آمیخت و به لکه تیره‌ای که جلوی مادر روی برف می‌خزید، تبدیل می‌نمود. من به این سایه‌ها خیره شده بودم و احساس می‌کردم چیز تیره‌ای که مانند این سایه‌ها جلوتر از من است و نمی‌شود به آن رسید در درون من به وجود می‌آید.

همراه من اندکی سکوت کرد، سپس بالحن مطمئنی که بر افکار خود مسلط بود شروع به صحبت کرد:

- در زندگی هیچ چیزی مهمتر و کنجکاوانه‌تر از انگیزه فعالیت انسانی نیست... اینطور نیست؟

سررا به علامت تأیید تکان دادم.

- موافق هستید!.. پس بیائید صمیمانه صحبت کنیم. حالا که جوان هستید فرصت صمیمانه صحبت کردن را از دست ندهید!... به خودم گفتم: چه آدم عجیبی است! به حرفهای او علاقمند شده بودم و در حالیکه خنده تلخی می‌کردم پرسیدم:

- ولی از چه صحبت کنیم؟

اونگاه دقیقى به صورت من انداخت وبالحن خودمانى يك دوست
قدیمی بانك زد:

- درباره هدف ادبیات!

- بفرمائید.. هر چند، فکر می کنم که حالا دیگر دیر شده است..

- اوه! نه، برای شما هنوز دیر نشده است!..

از حرفهای او متعجب شده ایستادم. از آهنگ کلماتش اعتماد
شدید و از لحن گفتارش آثار کنایه مشهود بود. ایستادم و خواستم از
او چیزی پرسم ولی اودست مرا گرفت و در حالیکه به آهستگی و با
اصرار به طرف جلو می کشید گفت:

- نایستید، زیرا من و شما راه خوبی را داریم طی می کنیم...
مقدمه بس است! بگوئید بینم منظور ادبیات چیست؟.. شما که
خدمتگذار ادب و ادبیات هستید باید این را بدانید.

از فرط تعجب و حیرت عنان اختیار از دستم در رفته بود. این
مرد از من چه می خواهد؟ کیست؟

گفتم: گوش کنید، قبول بفرمائید که آنچه بین ما رخ
می دهد...

- دارای اساس و پایه درستی است، باور کنید! آخر درد دنیا
هیچ چیزی بدون پایه و اساس صحیح صورت نمی گیرد... تندتر
برویم، ولی نه به پیش بلکه به ژرفا...

بدون چون و چرا این آدم عجیب و جالبی بود ولی مراد داشت

عصبانی می کرد. من دوباره بایبصری بجلو حرکت کردم و او به آرامی بدنبال من راه افتاد و گفت:

- مقصود شما رامی فهمم: تعریف هدف ادبیات فعلا برای شما کار دشواری است ولی سعی می کنم من اینکار را انجام دهم...
آمی کشید و لبخند زنان نگاهی به صورت من انداخت:

- اگر بگویم هدف ادبیات اینست که بانسان کمک کند تا خود را بشناسد و ایمان به خودش را تقویت کند، میل به حقیقت و مبارزه با پستی ها را در وجود مردم توسعه دهد، بتواند صفات نیک را در آنها بیابد، در روح آنها عفت، غرور و شهامت را بیدار کرده با آنها کاری کند تا مردمی نجیب، بهروز و قوی شده بتوانند حیات خود را با روح مقدس زیبایی ملهم سازند، آیا شما قبول خواهید کرد؟ نظر من این است. بدیهی است که کامل نیست فقط طرحی است... با هر چیزی که ممکن است به زندگانی جان نازه ای بیخشد آنرا تکمیل نمائید. بگوئید بینم با من هم عقیده هستید؟

گفتم: بله، تصدیق می کنم! تقریباً همینطور است، معمولاً مردم تصور می کنند که وظیفه ادبیات بطور کلی عبارت است از تجلیل شخصیت انسان و تلطیف عواطف او... سپس بالحن نافذی گفت:
می بینید که به چه امر بزرگی خدمت می کنید! از نو خنده نیشداری کرد:
هه، هه، هه!

و انمود کردم که خنده اش مرا نرنجانده است. پرسیدم:

- خوب مقصود شما از این حرفها چیست؟

- و شما چه فکری کنید؟

گفتم: راست بگویم...

ولی به فکراظهارات تندوزندها و افتاده ساکت شدم. از خود می پرسیدم: منظور او از صمیمانه صحبت کردن چیست؟ او که آدم احمقی نیست، باید بداند درجه صمیمیت انسان چه اندازه محدود است و حس خودخواهی او تا چه حد در حفظ این محدودیت مؤثر است! نگاهی به صورت همراه خود انداخته حس کرده که لبخند او روح مرا سخت جریحه دار ساخته است. آه اگر بدانید چقدر استهزا و تحقیر در تبسم های او نهفته بود! احساس کردم که دارم از چیزی می ترسم و همین ترس ایجاب می کرد از او دور شوم.

کلاه خود را کمی بلند کردم و با لحن خشکی گفتم:

- خدا حافظ!

او آرام و با تعجب پرسید: چرا؟

- چونکه دوست ندارم شوخی از حد معینی تجاوز کند.

- فقط برای همین می روید؟... میل خودتان است... اما

می دانید، اگر حالا از من بگریزید، دیگر «هرگز» هم دیگر را نخواهیم دید.

روی کلمه «هرگز» تکیه کرد و آن را طوری محکم و با

آهنگ ادا نمود که گوئی دارم صدای ضربت ناقوس مرگ را می شنوم.

من از این کلمه نفرت دارم و از آن می‌ترسم، زیرا این کلمه در نظر من، مانند پتک گران و سردی است که قبلاً تقدیر آنرا درست کرده است تا با ضربات آن امیدهای مردم را درهم بشکند. این کلمه مرا متوقف ساخت. با بغض و اندوه از او پرسیدم:

- از من چه می‌خواهید؟

از نو نیشخندی زد و درحالی‌که دست مرا محکم گرفته بود و پائین می‌کشید گفت: بنشینیم اینجا.

در این موقع من و او در خیابان باغ ملی، در میان شاخه‌های درختان بیحرکت و یخ بسته اقا قیا و یاس بودیم. گوئی این شاخه‌ها که از یخ‌های نوک تیز و باریکی پوشیده شده و پرتو ماه آنها را روشن ساخته و در هوا بالای سر من معلق بودند، در سینه‌ام می‌خیلیدند و به قلبم می‌رسیدند.

از این رفتار همراه خود مات و مبهوت شده بودم به او نگاه می‌کردم و ساکت بودم، و درحالی‌که میل داشتم به خود روحیه داده عمل او را توجیه کنم به خودم گفتم:

- حتماً این آدم بیمار است.

اما مثل اینکه او فکر مرا خوانده باشد گفت:

- تو می‌پنداری من بیمارم؟ این فکر را از سرت بیرون کن که خیلی زیان بخش و مزخرف است! اغلب وقتی که ما نمی‌خواهیم حرف کسی را بفهمیم خود را با این پندار می‌پوشانیم آنهم فقط

برای اینکه او با هوشتر و مبتکرتر از ماست. ببینید این فکر با چه سماجتی بی‌اعتنائی غم انگیز ما را نسبت بهم تأیید می‌کند و روابط و مناسبات ما را پیچیده‌تر می‌سازد.

در حالیکه خود را در برابر این شخص بیش از پیش شرم‌منده احساس می‌کردم گفتم:

- آه بله!.. اما ببخشید من می‌روم... دیگر من باید بروم. شانه‌هایش را بالا انداخته گفت:

- برو... اما بدان که خیلی به ضررت تمام میشود. از درک خیلی چیزها محروم می‌شوی. دست مرا رها کرد و من از او جدا شدم.

او در میان باغ روی تپه‌ای مشرف بر «ولکا»، تپه‌ای که پوشش نازک و سفیدی از برف داشت و راه باریک تیره و نوار مانندی آنرا از وسط می‌برید، تنها ماند، در حالیکه چشم‌انداز وسیع جلگه‌خاموش و غم‌انگیز آنسوی رودخانه در برابرش گسترده شده بود. او توی باغ ماند، روی یکی از نیمکت‌ها نشست و به افق خلوت و دور دست چشم دوخت. من در طول خیابان راه افتادم و احساس می‌کردم که از او دور نمی‌شوم ولی معه‌ذا می‌رفتم. می‌رفتم و با خود فکر می‌کردم: چطور بروم تا به او، به آن آدمی که آنجا در پشت سر من نشسته‌شان دهم که در نظر من چندان ارزشی ندارد؟ تند بروم، یا آهسته؟

اینک او با تانی آهنگی را سوت می‌زند که بنظر من آشناست...

می‌دانم که این سرود غم‌انگیز و مسخره‌آمیز برای کوری تنظیم شده است که نقش سردسته کوران را بعهدہ گرفته است. فکر کردم: چرا این آهنگ را مخصوصاً می‌زند؟

و آن موقع فهمیدم که از همان لحظه برخوردم با این آدم کوچولو، درون حلقه تاریکی از احساسات عجیب و غریب پا گذارده‌ام. انتظار برخورد بایک چیز مبهم و سنگینی مانند مهی تیره برحالت از خود رضامندی و بی‌اعتنائی چند لحظه قبل وجودم سایه انداخته بود. کلمات اشعاری را که این آدم سوت می‌زد به خاطر آوردم:

رهنمائی کی توانی ای که ره را خود ندانی

برگشته به او نگاه کردم. يك آرنج خود را روی زانو تکیه داده و سردر کف دست نهاده بود و به من نگاه می‌کرد، سوت می‌زد و سیلهای سیاه او در زیر پرتوماهی که به صورتش تابیده بود تکان می‌خورد. احساس غم‌انگیزی مرا تکان داد و تصمیم گرفتم برگردم. به سرعت به او نزدیک شده پهلویش نشستم و بدون هیجان ولی با حرارت گفتم:

- گوش کنید، ساده صحبت خواهیم کرد...

او سرش را تکان داد و گفت:

- اینکار برای مردم ضرورت دارد.

- حس می‌کنم شما نیروئی دارید که در من سخت مؤثر است.

ظاهر آ می خواهید چیزی به من بگوئید... ها؟؟؟

باخذة بلندی بانك زد:

- بالاخره جرأت شنیدن درخودت پیدا کردی! اما حالا این
خنده ملایمتر شده بود و حتی کمی آهنگ خوشحالی از آن به گوش
می رسید .

به او گفتم: پس بگوئید! واگر می توانید بدون پیرایه بگوئید.
- اوه، خوب! اما قبول داری که این پیرایه ها بالاخص برای
جلب توجه تو، لازم بود؟ انسان ، همانطور که به چیزهای سرد و
خشن اعتنائی نمی کند به موضوعهای ساده و روشن هم توجهی ندارد
و از آنجائی که ما خودمان سرد و بی روح هستیم حرارت بخشیدن و
روح دادن به اشیاء هم برای ما میسر نیست. حالا به نظر می آید که ما
طالب رؤیایها و افکار زیبا، خواهان آرزوهای شگفتی هائی شده ایم؛
زیرا زندگانی ای که ما درست کرده ایم فاقد زیبایی ، ملال آور
و تیره است! آن واقعیتی را که زمانی می خواستیم باشور و هیجان
فراوان بسازیم ما را درهم شکسته و خرد نموده است.. چه می-
شود کرد؟ ممکن است انسان به یاری تخیل و تصور، برای مدت
محدودی از زمین دل برگیرد؛ به آسمانها پرواز نماید و از نوبه جایگاه
از دست داده خود و به مقامی که از دست داده است نگاه کند؛ اینطور
نیست؟ برای اینکه، انسان حالا دیگر سلطان روی زمین نیست،
بلکه برده زندگی است و با سر فرود آوردن در مقابل حقایق غرور

خاصه اشرف مخلوقات بودن خود را از دست داده است . مگر نه؟
از حقایقی که خود درست کرده نتیجه گیری می کند و به خود می گوید:
این قانون تغییر ناپذیر است! هنگام پیروی از این قانون توجه ندارد
که در راه آزاد و خلاقه زندگی خود، در راه مبارزه برای این-
حق که بتواند سنتهای کهنه را درهم شکند و چیزهای نوینی ایجاد کند
سدی نهاده است. و دیگر او مبارزه نمی کند، بلکه فقط خود را با
آن سازش می دهد... به خاطر چه باید مبارزه کند؟ آن آرمان هائی
که به خاطر آنها انسان بتواند به کارهای خطیر و فداکاریهای مهم دست
بزند کجاست؟ کو؟ بهمین دلیل است که انسان تا این حد بیچاره شده
زندگی فلاکتباری پیدا کرده است. برای همین است که روح خلایق
در او تا این درجه ناتوان و زبون شده است... عده ای نادانسته و کور-
کورانه در تکاپوی چیزی هستند که به روحشان الهام گردد و ایمان
مردم را نسبت به آنها برانگیزد. اغلب بدان سمتی که همه چیزش
ابدی است و مردم را متحد می سازد، جائی که خدا وجود دارد، رو
نمی آورند... مسلماً آنهائی که در راه وصول به حقیقت اشتباه
می کنند هلاک می شوند! بگذار هلاک شوند. نباید مانع آنها شد .
تأسف خوردن برای آنها فایده ای ندارد. آدم زیاد پیدامی شود! فقط
اشتیاق و تمایل روح به یافتن خدامهم است؛ و اگر در عالم موجوداتی
یافت شوند که شوق الهی آنها را فراگرفته باشد خدا با همانها
خواهد بود و جانشان خواهد بخشید: این است جذبه بی پایان به سمت

کمال!.. اینطور نیست؟

گفتم: بله همینطور است...

همصحبت من درحالیکه خنده نیش داری می کرد گفتم:
- اماتو زود قبول کردی - سپس درحالی که به نقطه دور دستی
چشم دوخته بود ساکت شد. سکوت او به نظرم طولانی آمد بابی-
صبری آهی کشیدم. آنوقت او بدون اینکه نگاهش را از دور بر گرفته

متوجه من سازد پرسید:

- خدای تو کیست؟

قبل از این سوال، لحن گفتارش خیلی ملایم و نوازش کننده
و گوش دادن به حرفهای او برایم مطبوع بود: مثل همه مردم اندیشمند
کمی اندوهگین به نظرمی آمد، روحاً به من نزدیک بود، حرفهای او را
می فهمیدم و سرافکنندگی من درمقابل او داشت از بین می رفت که
ناگهان این سوال را کرد. سوال شومی که جواب دادن به آن برای
مردم معاصر، اگر جداً به خود علاقمند باشند، خالی از اشکال
نیست. خدای من کیست؟ کاش این را می دانستم!

این سوال مرا خرد کرده بود. فکر می کنم هر کس دیگری
هم که به جای من بود، نمی توانست خود را نبازد و حضور ذهن
خود را از دست ندهد! ولی او نگاه نأفزش را به من دوخته بود، لبخند
می زد و منتظر جواب بود.

- تو بیش از مدتی که برای جواب دادن یکنفره انسان، وقت

لازم است سکوت کردی. حالا این سوال را از تو می‌کنم شاید بتوانی جواب بدهی: تو نویسنده‌ای و هزاران نفر آثار تو را می‌خوانند، بگو ببینم که مبشر چه رسالتی برای مردم هستی؟ آیا فکر کرده‌ای که حق داری به مردم چیزی بیاموزی؟

نخستین بار بود در زندگی که با دقت به درون خویش می‌نگریستم. بگذار مردم خیال نکنند که من خود را پست می‌کنم و یا بالا می‌برم برای اینکه توجه آنها را به خود جلب کنم. از گدا صدقه طلب نمی‌کنند. من در وجود خود، احساسات و تمایلات نیک و خواست‌هایی که معمولاً آنها را خوب می‌نامند زیاد کشف کردم ولی احساسی که همه این اندیشه‌های روشن و موزون را یکجا جمع کند و تمام پدیده‌های زندگی را در برگیرد در خود سراغ نگرفتم. حس تنفر در روح من زیاد است و مانند آتش زیر خاکستر اندک فروغی دارد و گاه‌گاه با آتش شدید خشم و غضب برافروخته می‌گردد. ولی باز شك و تردید در روح من بیشتر است. بعضی اوقات این دو حس چنان عقل مرا به لرزه در می‌آورند، و طوری قلبم را می‌فشارند که مدت مدیدی از خود بیخود می‌شوم، حالتم دگرگون و خراب می‌شود و هیچ چیزی برای زندگی تحریک نمی‌کند. قلبم به اندازه‌ای سرد می‌شود که گویی مرده است. فکرم خمود شده به خواب می‌رود. کابوس و حشتناکی قدرت تجسم و تصور مرا به شدت در فشار می‌گذارد. بدین ترتیب کور، کر و لنگ، شبها و روزهای زیادی را سر

می‌کنم، به هیچ چیز میل ندارم و چیزی نمی‌فهمم. به نظرم می‌آید که دیگر جسدی شده‌ام که فقط به علت اشتباهی نامعلوم هنوز به خاک سپرده نشده‌ام. ادراك ادامه حیات، هول و هراس از چنین زندگانی را بیش از پیش در من تشدید می‌کند؛ زیرا در مرگ، هم معنی کمتر است و هم ظلمت بیشتر... قطعاً مرگ حتی لذت نفرت داشتن را هم از انسان سلب می‌کند.

واقعاً مبشر چه رسالتی برای مردم هستم؟ آیا چنانکه می‌نمایم هستم؟ چه می‌توانم به مردم بگویم؟ همان‌هایی را که از مدتها قبل دیگران می‌گفتند و همیشه هم می‌گویند و مستمع هم دارند و هرگز هم مردم را بهتر از آنچه هستند نمی‌سازند؟ اما آیا حق دارم این آرمان‌ها و مفاهیمی را که خود من با آنها تربیت شده غالباً هم بدانها عمل نمی‌کنم تبلیغ نمایم؟ اگر راهی مخالف آنها اختیار می‌کنم آیا مفهومی این نیست که به حقانیت آن عقاید که در وجود «من» تخمیر شده ایمان ندارم؟... پس به این آدمی که پهلوی من و با من نشسته است چه جوابی بدهم؟! وای او از بس به انتظار شنیدن جواب من مانند خسته شد و از نو شروع به صحبت کرد:

اگر نمی‌دیدم که هنوز جاه طلبی تو قادر به از بین بردن شرافت نشده است هرگز این سوآل‌ها را نمی‌کردم. همینقدر که شهامت داری حرفهای مرا بشنوی من از آن چنین نتیجه می‌گیرم که علاقه تو به خودت خردمندانه است. چونکه تو برای تقویت این علاقه از شکنجه و عذاب

روحی هم گریزان نیستی. لذا من وضعیت دشوار تو را در مقابل خود آسان کرده و با توبه عنوان يك مقصر صحبت می کنم نه به عنوان يك مجرم.

... زمانی در میان ما سخنورانی بزرگ و اشخاصی که به رموز زندگی و روح انسانی پی برده بودند وجود داشتند، مردمی که با اشتیاق فراوان و از خودگذشتگی زیاد برای تکامل هستی تلاش می کردند و با ایمانی ژرف نسبت به انسان ملهم بودند. کتابهایی تألیف کرده اند که هرگز دست فراموشی به آنها نمی رسد زیرا در آنها حقایقی جاویدان ثبت شده که زیبایی ابدی از صفحات آنها ساطع است. تمثالهایی که در این کتاب ها ترسیم شده اند جاندار بوده، از نیروی حیات الهام گرفته اند. در این کتابها، هم شهامت و هم خشمی سوزان وجود دارد؛ عشق صمیمانه و آزاد از آنها پدیدار است و کلمه زایدی در آنها دیده نمی شود. من می دانم که تو از آن سرچشمه. هنی الهام روح خود را سیراب کرده ای... اما شاید روح تو بد تغذیه شده است. زیرا گفتار تو درباره عشق و حقیقت ساختگی و ریاکارانه است. چنین به نظر می رسد که هنگام گفتار درباره این موضوع به خودت فشار می آوری. تو مثل ماه بانورد دیگری پر تو افشانی می کنی. نورت غم انگیز و مبهم است، سایه های زیادی تولید می کند ولی حرارتش خیلی ناچیز است و هیچکس را گرم نمی کند. تو گداز از آن هستی که بتوانی واقعاً چیز با ارزشی به مردم بدهی و آنچه را هم

که می‌دهی نه به خاطر لذت بی‌اندازه‌ای است که از مستغنی ساختن زندگانی با افکار و کلمات زیبا می‌بری، بلکه خیلی پیش از همه برای این است که حقیقت تصادفی وجود خودت را تا درجه پدیده‌ی لازمی برای مردم بالا ببری. به این علت چیز می‌دهی تا بتوانی درازاء آن بیشتر از زندگانی و مردم‌بستانی. تو گداتر از آن هستی که بتوانی هدیه‌ای بدهی. رباخوار ساده‌ای هستی که تجربیات ناچیزت را در برابر بهره‌ی توجه به خودت به مرابحه می‌گذاری. هنگام کاوش در حقایق، قلم تو، جزئیات ناچیز زندگی را برمی‌گزیند. ممکن است که تو با توصیف احساسات معمولی مردم عادی حقایق ناچیزی را بر فکر و خرد آنها مکشوف سازی. ولی آیا این توانائی را داری که بتوانی هر قدر هم کوچک باشد، اندیشه‌هایی را که مایه‌ی اعتلای روح آنها باشد در آنها بیدار کنی؟ ... نه! آیات و مطمئنی که این کار مفیدی است که در کثافات و زباله‌های عادی کاوش کنی و نتوانی چیزی جز حقایق ناچیز و مبتذل پیدا کنی که ثابت کنند فقط بشر پست، احمق و بی‌شرف است. کاملاً و همیشه تابع شرایط خارجی زیادی بوده ضعیف، قابل ترحم و تک و تنها است؟ گرچه، شاید هم، حالا دیگر موفق شده‌اید او را به این موضوع متقاعد کنید! زیرا حس می‌کنم که روح او سرد و ذهن او کند شده است... همین کافی است! هنوز تصورات خود را در کتابها می‌بیند و این کتابها به خصوص اگر با مهارتی که معمولاً اسم آن را «استعداد» می‌گذارند نوشته شده باشند، همیشه تا حدی انسان را هیپنوتیزم می‌کنند. خواننده با دیدن نویسنده به خود

می‌نگرد و وقتی که زشتی بی‌اندازه خود را دید امکان بهتر شدن را در خود نمی‌یابد. آیا تو می‌توانی این امکان را در اختیار او قرار دهی؟ مگر تو می‌توانی اینکار را بکنی در حالی که تو خود... اما من به تو رحم می‌کنم برای اینکه احساس می‌کنم تو در حالی که به حرفهای من گوش می‌دهی درین فکر نیستی که برای تیرئه خود حرفی بزنی. بله! زیرا يك معلم شریف باید همیشه شاگرد دقیقی باشد. شما همه، معلمین روزمره زندگانی ما هستید. خیلی بیش از آنچه که به مردم می‌دهید از آنها می‌گیرید. شما همه از نواقص صحبت می‌کنید و فقط آن‌ها را می‌بینید، اما در بشر شایستگی‌هایی هم باید باشد. مگر خود شما واجد آنها نیستید؟ شما چه مزیتی بر این مردم عادی و تیره روز دارید که با چنان بیرحمی و خرده‌گیری تصویرشان می‌کنید و به خاطر غلبه نیکی بر بدی خود را پیامبر و واعظ آنها می‌دانید و افشاکننده گناهانشان می‌شمارید؟ ولی آیا متوجه شده‌اید که نیکوکاران و بدکارانی که شما آنها را به زور خلق کرده‌اید مثل دو کلاف سیاه و سفید سر درگمی هستند که به علت نزدیکی به هم خاکستری رنگ شده و جزئی از رنگهای اولیه همدیگر را گرفته‌اند؟ تردید دارم که شما برگزیده خدا باشید... او می‌توانست خیلی قویتر از شما‌ها را برگزیند. می‌توانست دل‌های آنها را با آتش عشقی سرشار به زندگانی، به حقیقت و به مردم برافروزاند تا آنها در ظلمت هستی مانند انوار قدرت و عظمتش بدرخشند... ولی شما همچون مشعل نیروی شیطان دود می‌کنید و دود شما در فکر و

روح آنها نفوذ می‌کند و آنها را با زهر بی‌اعتمادی نسبت به خود مسموم می‌سازد. بگو: چه به مردم می‌آموزید؟

نفسهای گرم این شخص را روی گونه خود احساس می‌نمودم. به او نگاه نمی‌کردم زیرا از نگاه کردن به چشمان او بیم داشتم. کلمات او مانند جرقه‌های آتش بر مغز من فرو می‌ریخت و مرا رنج می‌داد.. باحالتی نگران می‌فهمیدم که جواب دادن به این سوآلهای ساده چقدر دشوار است... و جوابی ندادم.

- بنابراین من، که همه چیزهایی را که تو و امثال تو مینویسند با دقت می‌خوانم، از تو می‌پرسم: به چه منظوری می‌نویسید؟ و شما هم که زیاد می‌نویسید... آیا میل دارید در مردم احساسات نیکی را بیدار کنید؟ اما با کلمات سرد و سست که نمی‌توانید اینکار را انجام دهید. نه! شما نه تنها نمی‌توانید چیز تازه‌ای به زندگانی اضافه کنید بلکه چیز-های کهنه را هم مچاله شده و له شده، فاقد صورت و شکل تحویل می‌دهید. وقتی که انسان آثار شما را می‌خواند چیزی جز اینکه شمارا شرمنده سازد از آن‌ها نمی‌آموزد. همه چیز معمولی و پیش پا افتاده است: مردم پیش پا افتاده، افکار پیش پا افتاده، وقایع... پس چه وقت می‌خواهید درباره سرگشتگی روح و لزوم احیاء آن صحبت کنید؟ پس کو دعوت به خلاقیت زندگانی، کجاست دروس شهامت و کلمات نشاط بخشی که الهام دهنده روح باشند؟

... ممکن است بگوئی که زندگی نمونه های دیگری جز

اینهایی که ما به وجود می آوریم در اختیارمانمی گذارد. این رانگو.
زیرا برای کسی که خوشبختانه بر کلمات مسلط است بس ننگین و شرم-
آور است که به ضعف خود در برابر زندگی و اینکه نمی تواند برتر از
آن باشد اعتراف کند. اگر همسطح زندگی هستی، اگر نمی توانی
بانروی ابداع نمونه هایی که در زندگی نیست ولی برای آموختن
لازم است ایجاد کنی، کار توجه ارزشی دارد؟ و چگونه خود را
مستحق داشتن عنوان نویسنده می دانی؟ وقتی که حافظه و توجه
مردم را با ماجراهای بیهوده و با تصاویر کثیفی که از زندگانشان
می کشی، انباشته می کنی، فکر کن، آیا به مردم زیبایی نمی رسانی؟
تردید نیست! اقرار کن که نمی توانی زندگانی را طوری تصویر کنی
که پرده تصویرت موجب شرمساری کینه توزانه ای در او شود و میل
سوزان به ایجاد شکل دیگر هستی را در او پدید آورد... آیا می توانی
ضربان نبض زندگی را تریع کنی، آیا می توانی مثل دیگران، توهم
نیروئی در او بدمی؟

همصحبت عجیب من دقیقه ای مکث کرد. من ساکت به حرفهای

او فکر می کردم.

- من گردهاگرد خود مردم عاقل خیلی می بینم، اما در میان
آنها آدم شریف خیلی کم است و آنهایی هم که هستند روحشان
بیمار و رنجور است. معلوم نیست چرا همیشه می بینم که انسان هر-
قدر پاکتر و روحاً شریفتر است به همان اندازه نیروی او کمتر و

بیمارتر و زندگانی او دشوارتر است. در نتیجه جزئیتهائی و غم سهم دیگری ندارد. ولی همانقدر که غم زندگانی بهتر در او زیاد است، به همان اندازه قدرت ایجاد آن در او کم است. آیدرماندگی و زندگی رقت بار او برای این نیست که با گفته هائی که مشوق روح او است، به موقع به او کمک نشده است؟...

مصحبت عجیب من ادامه داد:

بعدهم آیامی توانی آن خنده نشاط بخشی را که روح انسان را جلا می دهد برانگیزی؟ بین آخر مردم از ته دل خندیدن را کاملاً فراموش کرده اند، با بغض می خندند، با فرومایگی می خندند، اغلب از لابه لای اشکها خنده می کنند. و هرگز در میان این خنده ها صدای خنده ای که از ته دل و حسابی باشد، خنده ای که سینه بزرگسالان را بلرزاند نمی شنوی! خوب خنده کردن مایه سلامت روح است... خنده برای انسان لازم و یکی از امتیازات او بر حیوان شمرده می شود. آیامی توانی خنده دیگری را سوای این خنده شماتت بار، غیر از این خنده پستی که به تو می کنند. آنهم فقط برای اینکه آدم مضحك و قابل ترحمی هستی، در مردم برانگیزی؟ حواست را جمع کن، حق موعظه کردن تنها روی این اصل کلی به تو داده می شود که توانائی بیدار کردن احساسات واقعی و صادقانه مردم را داشته باشی تا بتوانی به کمک آنها، پتك مانند، بعضی از صورتهای زندگی را خراب کنی، درهم بریزی و به جای این زندگی تنگ و تاریک، زندگی آزادتر دیگری را ایجاد کنی: خشم، کینه، شرمساری، نفرت و بالاخره یأس بغض آلود

اهرمهائی هستند که به مدد آنها می توان در دنیا، همه چیز را در هم ریخته نابود ساخت. آیا می توانی چنین اهرمهائی بسازی؟ می توانی آنها را به حرکت در آوری؟ زیرا اگر حق گفتار با مردم را به خود می دهی باید یا به معایب و نقایص آنها نفرتی شدید نشان دهی، و یا به خاطر آلام و دردهایشان باطناً عشق عظیمی در خود نسبت به آنها احساس کنی. حالاکه پرتوی از این احساسات به درون تو نتابیده پس فروتن باش و قبل از اینکه حرفی بزنی خیلی بیندیش...

هوا تازه داشت روشن می شد اما در روح من تاریکی بیش از پیش متراکمتر و افزونتر می گردید. ولی این آدم که حتی در زوایای روح من هم چیزی برایش نهفته نمانده بود هنوز صحبت می کرد. گاهی این فکر در من قوت می گرفت:

- آیا او آدم است؟

اما چون مجذوب گفتار او شده بودم نمی توانستم روی این معما فکر کنم و از نو کلمات او مثل سوزن در مغزم فرو می رفت.

- معهدا زندگانی ما، هم از پهنا و هم از ژرفا توسعه می یابد، ولی رشد و توسعه آن خیلی باتأنی صورت می گیرد زیرا که شما قدرت و توانائی تسریع حرکت آنرا ندارید... زندگانی دامنه پیدا می کند، و روز به روز مردم سوآل کردن را می آموزند. چه کسی به آنها جواب خواهد داد؟ معلوم است: شما شیادان غاصب عنوان پیشوائی مردم! ولی آیا خود شما مفهوم زندگی را آنقدر درك می کنید که بتوانید برای

دیگران آنرا روشن سازید؟ آیا احتیاجات زمان خود را می‌فهمید و آینده را پیش‌بینی می‌کنید؟ برای بیدار کردن انسانی که بر اثر پستی زندگانی فاسد شده، روحاً سقوط کرده است؛ چه می‌توانید بگوئید؟ او دچار انحطاط روحی شده است! علاقه او به زندگی خیلی کم شده و میل به زندگانی شایسته در او رو به اتمام است. می‌خواهد اصلاً مثل خوک زندگی کند، می‌شنوید؟ اکنون وقتی که کلمه آرمان را تلفظ می‌کنید و قیحانه می‌خندد: زیرا انسان دیگر به صورت مستی استخوان درآمده که از گوشت و پوست کلفتی پوشیده شده است. محرك این توده زشت دیگر روح او نیست بلکه هوسهای کثیف وی است. او به مواظبت و تیمار نیاز دارد. بجنید! تا موقعی که هنوز انسان است کمکش کنید تا زندگی کند. اما شما برای بیدار کردن عطش زندگانی در او چه می‌توانید بکنید؛ در حالیکه فقط ندبه می‌کنید، می‌نالید، آه می‌کشید، بدون اعتنا چگونگی فاسد شدن او را ترسیم می‌نمائید؟ بوی پوسیدگی از زندگی به مشام می‌رسد، دلها از جبن و فرومایگی آکنده است، سستی و تنبلی خردها را از کار باز داشته و دستها را با رشته‌های نرمی بهم بسته است... شما در این بی‌نظمی و هرج و مرج و زبونی چه می‌آورید؟ چقدر شما کوچک و بی‌مقدار و قابل ترحم هستید! چه اندازه نظائر شما زیاد است! ای کاش يك آدم خشن و دوست داشتنی که قلب سوزان و مغز توانائی می‌داشت پیدا می‌شد که محیط بر همه چیز بود! چه می‌شد که در این تنگنای ننگ آور سکوت، گفته‌های

معجز آسایی شنیده می شد و ضربات ناقوس وار آن ها ارواح تحقیر شده این مرده های متحرك را به لرزه در می آورد...

بعد از این حرفها مدتی سکوت کرد. من به او نگاه نمی کردم. یادم نمی آید کدام يك در وجود من بیشتر بود: وحشت یا خجالت؟

سوال خونسردانه او شنیده شد:

چه می توانی به من بگویی؟

جواب دادم: هیچ!

وازنو سکوت حکمفرما شد.

- پس حالا چطور زندگی خواهی کرد؟

- نمی دانم.

- چه خواهی گفت؟

سکوت کردم.

- هیچ کاری عاقلانه تر از سکوت نیست!...

مکث دردناکی نمود و به دنبال آن صدای خنده اش بلند شد.

چنان بالذت می خندید که گویی مدتها است فرصت چنین خندیدن راحت و مطبوعی را پیدا نکرده است. ولی دل من از این خنده اعنتی خون می گریست.

- هه هه هه ! این توهستی - معلم زندگانی؟ توئی که به این

آسانی دست و پابت را گم می کنی؟ فکر می کنم حالا فهمیدی من کی

هستم؟ ها؟ هه هه هه.. هر کدام از جوانهایی مثل تو که پیر به دنیا آمده‌اند اگر بامن سروکار پیدا می‌کنند، همینطور مانند تو خود را می‌باختند و سراسیمه می‌شدند. فقط آن کسی ممکن است در مقابل وجدان خود نلرزد که خود را در زره دروغ و وقاحت و بیشرمی پوشانده باشد. توانائی تو بقدری کم است که فقط مثنی برای سقوطت کافیست! حرف بزن! چیزی بگو که ترا در مقابل من تبرئه کند. آنچه گفتم تکذیب کن، جانت را از چنگال خجالت و درد رها کن! لا اقل برای یک دقیقه هم شده قوی باش، به خودت اطمینان داشته باش تا آنچه را که من به تو نسبت داده‌ام پس بگیرم و در جلوی تو سر تعظیم فرود بیاورم... قدرت روحی خودت را نشان بده تا به معلمی تو اعتراف کنم! من احتیاج به معلم دارم. چون انسان هستم. زندگی را در تاریکی، گم کرده‌ام و راه رستگاری به سوی روشنائی، به طرف حقیقت و زیبائی، به سمت زندگی نوین را می‌جویم. راه را به من نشان بده! من انسان هستم. به من کینه ورزی کن، بزن، ولی در عوض مرا از این لجن‌زار بی‌اعتنائی به زندگی بیرون بکش! من می‌خواهم بهتر از آنچه هستم باشم! چکار کنم؟ به من بیاموز!

فکر می‌کردم: آیا انجام تقاضائی که این مرد به خود حق داده و پیش پای من نهاده برای من مقدور است؟ زندگی خاموش می‌شود، تاریکی شك و تردید بر افکار مردم چیره می‌گردد. بایستی راه خروج را پیدا کرد. راه کدام است؟ من فقط يك راه بیشتر نمی‌بینم.

نباید برای خوشبختی کوشش کرد. احتیاجی به خوشبختی نیست! معنای زندگی در خوشبختی نیست و رضامندی از خود، انسان را راضی نمی‌کند. زیرا بدون شك، مقام انسان خیلی والا تر از اینهاست. مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به سوی هدف است

وهستی در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد. این امر ممکن

است ولی نه در چهارچوب کهنه و فرسوده زندگی که در آن همه چیز تا این اندازه محدود شده و آزادی روح و فکر انسان در تنگنا قرار گرفته است...

از نوخنده‌ای کرد ولی این بار خیلی آرام، مثل خندیدن کسی که فکر بر احساسش غلبه کرده است.

- چه مردم زیادی در دنیا بوده اند و تا چه اندازه آثار کمی از خود به یادگار گذارده اند! چرا باید اینطور باشد؟ اما ما به گذشته لعنت می‌فرستیم، زیرا احساسات ما را نسبت به خود بی‌اندازه تحریک می‌کند، زیرا امروزه چنین مردمی که پس از مرگ خود اثر پرارزشی بجای گذارند اصلاً وجود ندارند. انسان به خواب می‌رود... هیچکس هم او را بیدار نمی‌کند. به خواب می‌رود و به حیوان بدل می‌شود. برای او تازیانه و به دنبال ضربات آن نوازش آتشین و بسا حرارت عشق لازم است. از زدن او بیم نداشته باش. چون اگر تو او را دوست بداری و بزنی معنی ضربات تو را درک می‌کند، و آنرا بعنوان استحقاق می‌پذیرد. وقتی هم که احساس درد نمود و از خود خجالت کشید با

حرارت نوازشش کن دوباره جان می گیرد ... مردم هنوز طفل هستند، با اینکه گاهی ما را از تبه کاریها و فساد فکری خود دچار حیرت می کنند ولی همیشه به محبت و کوشش دائم و پی گیر برای غذای سالم و تازه روحی نیاز مندند... آیا می توانی مردم را دوست بداری؟

با تردید سوال او را تکرار کردم:

- مردم را دوست دارم؟ راستی خود منم نمی دانم آیا مردم را دوست دارم یا نه! باید صمیمی و صادق بود: نمی دانم. کبیت با خود بگویند. بله من مردم را دوست دارم! انسانی که دقیقاً به درون خویش می نگرد قبل از اینکه جواب داده بگوید «دوست دارم» مدت‌ها روی این سوال فکرمی کند. همه می دانند که نزدیکان ما فرسنگها از ما دور هستند.

- تو سکوت کرده‌ای؟ اهمیتی ندارد. بی اینکه تو حرف بزنی منظورت را می فهمم... و می روم.

با هستگی پرسیدم: بهمین زودی، چون آن اندازه که من برای خودم وحشتناک شده بودم او برای من نبود.

- بله، می روم، ولی باز هم پیش تو خواهم آمد. منتظر باش. و رفت.

چه جور رفت؟ متوجه نشدم. بسرعت و بدون صدا رفت مثل

اینکه سایه‌ای بود و محو شد. . .

من باز هم مدتی روی نیمکت درون باغ نشستم. سرمای بیرون را احساس نمی‌کردم و متوجه نبودم که خورشید طالع کرده و اشعه آن بگرمی در روی شاخه‌های یخ بسته درختها می‌درخشد. مشاهده روز روشن و خورشیدی که مانند همیشه با بی‌اعتنائی می‌تابید و تماشای این زمین کهنسال و فرتوتی که پوشاک برفی در بر کرده بود و در زیر اشعه خورشید برق می‌زد، برایم شگفت‌انگیز و جالب شده بود.

پایان

شماره ثبت کتابخانه ملی ۵۰۶
۵۳/۵/۱۹



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

بها ۳۰ وصال